



بِسْمِ رَبِّ الشَّهْدَاءِ وَالصَّادِقِينَ

سرشناسه احمدی، محمد، ۱۳۳۷ - گردآورنده  
 عنوان و نام پدیدآور: شوق شهادت / مؤلف محمد احمدی.  
 مشخصات نشر: قم: بهار دلها، ۱۳۹۶.  
 مشخصات ظاهری: ۱۵۰: ۱۵۰ س.م.  
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۹۲-۰۶۹-۰  
 وضعیت فهرست نویسی: فیا  
 موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ --- شهیدان  
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۱۲۲۱  
 رده بندی کنگره: ۹۱۳۹۶ ش ۳ / ۱۲۵ / ۱  
 رده بندی دیویی: ۹۵۵ / ۰۸۲۶۹۲۱

## شوق شهادت



از شهدا چه خبر؟ (۹)

مؤلف:	محمد احمدی
مصحح اثر:	حسین برگسی
استاد:	بهار دلها
طراح جلد:	سلیمان جهانبنده
شماره جلد:	۱۰۰۰ جلد
جانب:	السر
بند و شماره:	جانب اول ۱۳۹۷
صفحه:	۳۰۰ تومان



تلفن استشارات: ۰۲۵-۳۷۷۹۱۳۶۲  
 ۰۹۱۳۷۵۳۲۰۲۱ - ۰۹۱۳۷۵۹۵۲۸۸  
[www.baharnashr.ir](http://www.baharnashr.ir)



## شوق شہادت

از شہداء چہ خبر؟ (۹)

محمد محمدی



نیشنل بک ٹرسٹ



خدا می‌داند که راه و رسم شهادت کور شدنی  
نیست و این ملت‌ها و آیندگان هستند که به  
راه شهیدان اقتدا خواهند نمود.



یاد شهدا، افتخارات شهدا، عزت شهدا را  
همه باید نصب‌العین خودشان قرار بدهند؛  
نگذارید فراموش بشود.

## فهرست

۹	اسباب بازی
۱۰	افزایش سن و سال
۱۱	چرا پسرم را بیشتر دوست دارم
۱۲	کامیون ارتشی
۱۳	قسم به جان امام
۱۵	شور حسینی
۱۷	باز شدن در بهشت
۱۹	تبدیل عدد ۹ به ۶
۲۰	احتیاج به رزمنده
۲۲	سربریدن رزمنده‌ها
۲۳	من دیدم و خریدم

۲۴	ماکه داریم می رویم.....
۲۵	دستکاری.....
۲۶	من عهد کرده ام.....
۲۷	استخاره.....
۲۸	توفیق زیاد.....
۲۹	رضایت نامه.....
۳۰	پشت سرش را هم نگاه نکرد.....
۳۱	من ثبت نام کرده ام.....
۳۲	خیلی کار از من برمی آید.....
۳۳	دعوا.....
۳۴	شکایت.....
۳۵	جنگ و سنگر.....
۳۶	باز هم به جبهه آمد!.....
۳۷	عشق بچه!.....
۳۸	دفاع از انقلاب.....

۳۹	این دفعه که بروم بر نمی‌گردم .....
۴۰	مبارزه منفی .....
۴۱	فرار از پشت بام خانه .....
۴۲	واسطه پدر و مادر .....
۴۳	فرصت مردانگی .....
۴۴	دلیل رفتن .....
۴۵	شناسنامه .....
۴۶	من با اراده خودم آمده‌ام .....
۴۷	من باید بروم .....
۴۸	شکلات خوردن .....
۴۹	امضای برگه اعزام .....
۵۰	واسطه .....
۵۱	اعلام رضایت .....
۵۲	آخرین دیدار .....
۵۳	آخرین بهانه .....

۵۴	فکر اعزام
۵۵	سهم خودم
۵۶	امضا برگه
۵۷	اصرار و گریه
۵۸	روی سرانگشتان
۵۹	فقط رضایت
۶۰	اسم من را بنویس
۶۱	دستور امام
۶۲	از اصحاب من نیست
۶۳	روحیه عجیب
۶۴	برد و باخت
۶۵	همین لباس
۶۶	نمره بالا
۶۸	دوباره برمی‌گردم
۶۹	آرزوی شهادت



## اسباب بازی

سال ۱۳۶۳ درحالی که خدمه توپ در منطقه آبادان بود، چند نفر از وابستگان برای بازگرداندن ایشان به خانه، به جبهه آمدند و پیام آورده بودند که هر ماشین و خانه‌ای که بخواهی برای تو تهیه خواهد شد و با هر کسی که دوست داری ازدواج خواهی کرد. در جواب همه این وعده و وعیدها گفت: « که این چیزهایی که می‌گویید اسباب بازی است و برای خودتان خوب است.» آنها رفتند و ابراهیم به فیض شهادت رسید.

شهید ابراهیم قائد رحمت - غیرت و غربت، ص ۱۰۰

## افزایش سن و سال

پانزده ساله بود که خواست به جبهه برود. در بدو ورود برای ثبت نام، با مخالفت مسئول مربوطه مواجه شد. جثه ریز و سن کم او باعث شد پذیرفته نشود. هر بار که یاد امام و یاران در دلش تازه می شد گویا آتشی در دلش برپا می شد و شعله های آن تا عمق جاننش به قلب او گرما می بخشید. باید چاره ای می اندیشید و به هر نحو بود، موافقت مسئولان را جلب می کرد. فکری به ذهنش رسید، شدت علاقه اش به جبهه رفتن تا آنجا بود که می خواست در فتوکی شناسنامه اش دست ببرد تا سن و سال خود را افزایش دهد و همین کار را هم کرد و این بار راهی محل ثبت نام برای جبهه شد و ساعتی بعد در حالی که آتش شوق در دلش برپا شده بود با خوشحالی و سرافرازی از آنجا بیرون آمد. او توانسته بود، مسئولان را به پذیرش و ثبت نام برای جبهه مجاب کند.

شهید علی اخوی میراب باشی - سپیدجامگان آسمانی (۲)، ص ۷۸

### چرا پسر من را بیشتر دوست دارم

گفتم: «حسین! می توانم با تو حرف بزنم؟» قرآن را بوسید و سر جایش گذاشت و گفت: «چرا که نه بابا؟» گفتم: «تو درست خوب است و می توانی دانشگاه قبول شوی، می توانی بعد از گذراندن دوره دانشگاه خدمت بهتری به همین بچه هایی که همزمت هستند، بکنی. مجروح هم که شدی از تو می خواهم دیگر نروی و بچسبی به درس.» صدایش را صاف کرد و گفت: «چشم! مادر تشکم را پهن کرده می روم بخوابم. اما اگر صبح آمدی بالای سر من و دیدی من مرده ام چکار می کنی؟ یا نه اگر صبح بلند شدم و سوار موتور شدم بروم دبیرستان و بین راه تصادف کردم و مُردم چی؟ اگر بروم جبهه و خدا شهادت را برایم مقدر کرده باشد همیشه سرتان را بالا می گیرید و افتخار می کنید.» داشتم از خجالت آب می شدم با خودم گفتم: «چرا پسر من را از خدا بیشتر دوست دارم؟»

شهید حسین سنگسری - فرهنگ نامه شهدای سمنان، ص ۱۴۳

### کامیون ارتشی

هم از لحاظ سنی و هم از لحاظ جسمی هیکل کوچکی داشت. موقعی که من و شهید جانمیراد زلّقی و شهید عباس جعفری می خواستیم به جبهه برویم، به لحاظ کمی سن از ما جلوگیری کردند. ما نشستیم و گفتیم چکار کنیم که برویم. یک بار تانزیدیکی کرخه رفتیم؛ ولی نگذاشتند. هر سه پشت یک کامیون ارتشی پنهان شدیم. موقعی که رسیدیم و ما را دیدند، هر سه نفر ما را به عقب فرستادند. بعد از آن شهید زلّقی پیشنهاد داد شناسنامه رادستکاری کنیم، همین کار را کردیم تا اعزام شدیم.

شهید جانمیراد زلّقی - کوی پروانه‌ها، ص ۳۹

### قسم به جان امام

زمستان سال ۶۰ بود. تنها در خانه خوابیده بودم. بیژن هم نگرهبانی مسجد رفته بود. ساعت دوازده شب بود. صدایی آمد از خواب بیدار شدم. یک دفعه در اتاق

باز شد و بیژن با عجله وارد شد. با تعجب پرسیدم: «بیژن! چه خبر شده؟ این وقت شب چرا به خانه آمدی؟» حرفم تمام نشده بود که با همان عجله و اضطراب گفت: مادر! می‌خواستم به شما چیزی بگویم. اما به جان امام قسم بخورید که قبول می‌کنید؟ گفتم: من که نمی‌دانم چه می‌خواهی بگویی چگونه جان امام را قسم بخورم؟ باز رنگی خاصی جواب داد: من از مسجد تا اینجا فکر کردم شما را چه قسمی بدهم که قبول کنید. دیدم شما فقط قسم به جان امام را رد نمی‌کنید. حالا خواهش می‌کنم زودتر قسم بخورید تا حرفم را بگویم چون همه بچه‌های پایگاه جلوی در خانه منتظر من هستند. به او گفتم: اگر چیزی که می‌خواهی در راه اسلام و امام باشد به جان امام قبول می‌کنم. یک مرتبه دیدم بیژن دستانش را بلند کرد. چند مرتبه خدا را شکر کرد. بعد هم سرش را روی زمین گذاشت سجده شکر به جا آورد! من خیلی تعجب کردم و گفتم: «بیژن! چکار می‌کنی؟» در حالی که از سر و رویش شادی می‌بارید گفت: «مادر! فردا روز اعزام است و من هم می‌خواهم به جبهه بروم؛ به همین دلیل می‌خواستم رضایت شما را بگیرم.»

شهید بیژن بهتویی - همین پنج نفر، ص ۵۵

## شور حسینی

روزی در محل کار خود- جهاد سازندگی - مشغول کار بودم. تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشتم. گفتند شخصی آمده و با شما کار دارد. حسین که به دیدنم

آمده بود، خیلی مؤدبانه سلام کرد و گفت: «من پیش دایی محمود و دایی سیف‌الله رفتم تا برای رفتن به جبهه رضایت‌نامه بگیرم، آنها به بهانه بیماری مادر موافقت نکردند.» گفتم: «حسین جان! راست می‌گویند، تو سیزده ساله بودی که از نعمت پدر محروم شدی. حالا که مادرت در بیمارستان بستری است و به تو احتیاج دارد تو می‌خواهی به جبهه بروی؟» حسین گفت: «دایی جان! من هم می‌دانم که رسیدگی به مادر خیلی واجب است، من برای شفایش دعا می‌کنم؛ اما چه کنم که در سرم شوری افتاده که نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. این شور خدایی است. این عشق حسینی است. به خدا اگر اجازه ندهید، هیچ‌وقت نمی‌توانم خودم را ببخشم که چرا نتوانستم به یاری حسین زمان بروم. اینک زمانی است که باید در راه خدا به جبهه بروم، اگر قسمتم باشد شهادت نصیبم می‌شود وگرنه باز خواهم گشت.» این سخنان مرا منقلب کرد. چاره‌ای جز تسلیم نداشتم. ناخودآگاه قلم را برداشتم و رضایت‌نامه را برایش نوشتم.

شهید حسین مقصودلو - سفری به باغ آینه، ص ۲۴



### باز شدن در بهشت

اوایل جنگ بود. روزی سعید کنار پدرش آمد و در حالی که گریه می کرد، گفت: «پدر! بهشت را برای خود بخر و اجازه بده من به جبهه بروم.» پدرش گفت: «تو اگر بخواهی حالا به جبهه بروی، دست و پا گیر می شوی. تو بیچهای، هنوز پانزده سالت نشده می خواهی به جبهه بروی که چه کنی؟» سعید حالت التماس به خود گرفت و گفت: «هرکاری بتوانم می کنم.» پدرش از حرف خود کوتاه

نیامد و گفت: «نه بابا! مادرت ناراحتی قلبی دارد. تو هم بچه هستی. همین جا پشت جبهه کار کن.» سعید روی زمین نشست زانوی پدرش را بغل کرد و بوسید و بعد هم گفت: «تورو خدا بگذار بروم تا در بهشت را برایت باز کنم.» ما به او اجازه ندادیم تا دوره راهنمایی را تمام کرد و به دبیرستان رفت. ما هم به کرج رفتیم. امتحان ثلث اول را که داد آمد و گفت: «بچه‌های مسجد به جبهه می‌روند من هم می‌خواهم بروم.» گفتم: «مادر! تو که می‌دانی من ناراحتی قلبی دارم و تازه زایمان کردم، امسال درست را بخوان بعد برو.» سعید مصمم جواب داد: «جبهه رفتن به درس خواندن مقدم است. اگر می‌خواهی جواب امام را بدهی، بگذار به جبهه بروم.» وقتی ما اجازه ندادیم، خودش به مسجد رفت و ثبت‌نام کرد. یک روز صبح کتاب‌های سعید را پشت پنجره دیدم، با خود گفتم: «سعید که بچه منظمی بود چه شده که کتاب‌هایش اینجا است؟ سعید برای ناهار هم نیامد. محمد را به مسجد فرستادم تا از دوستانش سراغ او را بگیرد. وقتی آمد گفت: سعید رفته جبهه. گفتم: «پس چرا به ما نگفت!» محمد گفت: «خب هرچه به شما گفت اجازه ندادید او هم رفت.»

شهید سعید راوش - همین پنج نفر، ص ۸۰

### تبدیل عدد ۹ به ۶

سال شصت و سه بود او تنها چهارده سال داشت و با اینکه چهل و هشت روز را در پادگان اکبر آباد شیراز آموزش نظامی دیده بود، اما کسی او را با این سن و سال به جبهه اعزام نمی کرد تا اینکه مثل خیلی از کوچک سال های دیگر چاره را در این دید که در شناسنامه اش عدد ۹ را به ۶ تبدیل کند. حالا سه سال بزرگ تر شده بود و می توانست به جبهه اعزام شود به همین سادگی.

شهید حسین خسروی - از عشق و نیمکت های خالی، ص ۱۰۶

## احتیاج به رزمنده

یک روز به عبدالحسین گفتم: چرا آرام و قرار نداری؟ چرا توفکر هستی؟ مگر مشکلی پیش آمده؟ گفت: «راستش دیگر طاقتم تمام شده، نمی‌توانم اینجا بمانم.»

دلّم پیش رزمنده‌هاست و حقّ حقّ زدیگریه و گفت: «نصرالله خزایی هم شهید شد.» روز بعد بایک برگه به خانه آمد. خواست زیر رضایت‌نامه را امضا کنیم، به خاطر اینکه سنش کم بود از او خواسته بودند که باید پدر و مادر امضا کنند. به مادرش گفتم: اگر تو راضی هستی، من هم امضا می‌کنم مادرش گفت: «دیگر نمی‌توانم جلوی او را بگیرم. من هم راضی‌ام به رضای خدا.» خواستم منصرفش کنم، گفتم: «پسر! بگذار درست تمام شود بعد.» گفت: «فعلاً جبهه احتیاج به رزمنده دارد، من هم می‌توانم یک رزمنده باشم. می‌بینی دشمن به خاک ما حمله کرده، ناموس ما در خطر است. باید هر طور شده در مقابل آنها ایستاد و آنها را از این خاک بیرون انداخت. اگر من و امثال من به جبهه نروند، کی باید در مقابل دشمن بایستد؟» نگاهی به چهره عبدالحسین انداختم، دیدم از یک طرف عزم و تصمیم برای رفتن در نگاهش موج می‌زند و از طرف دیگر دارد التماس می‌کند که بگذاریم برود، توکل بر خدا کردم و رضایت‌نامه را امضا کردم. صبح زود بالی خندان و شور و اشتیاق فراوان از خواب بیدار شد. نمازش را خواند و لباسش را پوشید و ساکش را به دست گرفت و از همه خدا حافظی کرد.

شهید عبدالحسین ثقفیان فر- از عشق و نیمکت‌های خالی، ص ۸۸

### سر بریدن رزمنده‌ها

تاراه آهن بدرقه اش کردم. آنجا که رسیدیم، برادر کاوه داشت سخنرانی می‌کرد. می‌گفت: «نیروها اول قرار بود بروند جنوب، ولی الان برنامه عوض شد، محل اعزام نیروها کردستان است هرکسی مایل است برود، اسم بنویسد. آن‌هایی که می‌خواهند جنوب اعزام بشوند فعلاً برگردند خانه...» جواد برخاست تا برود اسمش را در لیست اعزامیان کردستان بنویسد. دستش را گرفتم و متوقفش کردم. جواد جان! کردستان نرو! می‌گویند آنجا سر رزمندگان را می‌برند. خنده‌ای کرد و دستش را از دستم بیرون کشید و درحالی که حرکت می‌کرد که برود گفت: «گراز سر بریده می‌ترسیدم در کوچه عاشقی نمی‌گردیدم.»

شهید جواد خزاعی - شهرگان شهر، ج ۲، ص ۱۴۴

### من دیدم و خریدم

قبل از هر چیز باید بگویم که من خود این راه را انتخاب کردم و کسی من را وادار نکرده، من دیدم و خریدم. خدایا! به من توفیق بده تا در این راه که می‌روم هر گلوله‌ای که به بدنم می‌خورد به یاد تو و به عشق تو تحمل نمایم. دوست دارم با بدن تکه تکه و روی خونین، رسول خدا ﷺ و امام حسین علیه السلام را ملاقات نمایم تا در پیشگاهت روسفید باشم. خدایا! عاشقت هستم عاشق رویت، عاشق درگاهت. دوست دارم هر تکه‌ای از بدن گنه‌کارم به جای نامعلومی بیفتد تا بتوانم از روح پاک و تازه تولد شده‌ام بهره‌مند شوم.

شهید علی‌داد عبدالرحمانی - کوی پروانه‌ها، ص ۶۷

### ماکه داریم می‌رویم

از کوچکی با هم بزرگ شدیم. دبیرستان درس می‌خواندیم. گفت: «سعید! بیا برویم جبهه. چند روز دیگر اعزام است.» گفتم: «سمنان کم است فکر نمی‌کنم ما را اعزام کنند.» گفت: «من که مال خودم را درست کردم. مال تو را هم درست می‌کنم.» فکر کردم پارتی دارد. پرسیدم: «توی بسیج آشنا داری؟» شناسنامه‌اش را از جیبش درآورد و نشانم داد. نه را هشت کرده بود. گفتم: «محمد! این چه کاری است که کردی؟» گفت: «ماکه داریم می‌رویم. معلوم نیست که دیگر به شناسنامه‌ام نیاز شود.»

شهید محمد شرفیه - فرهنگنامه شهدای سمنان، ج ۵، ص ۳۱۸



## دستکاری

داشت درس می خواند که رفتن به جبهه رازمزمه کرد. خیلی به دست و پایم پیچید که رضایت بدهم. مادرش را واسطه کرد. سر سفره نشسته بودیم. گفتم: «باباجان! با این سن و سال می خواهی بروی جبهه چکار کنی؟ اگر داداشت می رود لااقل کاری از او برمی آید. تو درست رابخوان، دیپلم گرفتی برو.» گفت: «مگر تلویزیون نگاه نمی کنی؟ امثال من و کوچک تر از من در جبهه پر هستند من هم می روم، اگر به درد نخورم، من را برمی گردانند. مگر غیر از این است؟» رضایت دادم و رفت آموزش. بعداً فهمیدم به خاطر کمی سنش شناسنامه اش را دستکاری کرده بود.

شهید محمد شرفیه - فرهنگنامه شهدای سمنان، ج ۵، ص ۳۱۸